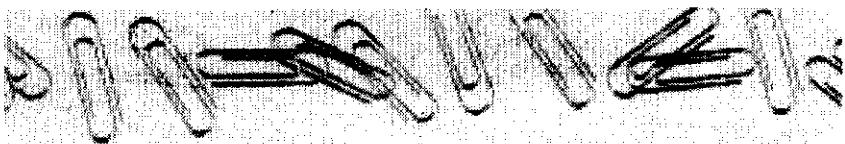


می کنند تا اثری جامع آفریده شود. در بخش دوم طنز همراه با طعنه‌ای که از ابتدای داستان گاهی وجود داشت و در نقاطی نیرو می گرفت در سرتاسر این بخش قوی می شود. خواننده در عین درک فروریختگی این خانواده که از نظر خود آنتونینا و دخترهایش خوشبختی می آید، سعی می کند تا مرد آمریکایی را از نگاه آنها ببیند همچون زمانی که نویسنده به نیکو لقب آمریکایی مهربان می دهد یا در حالی که آنتونینا در عروسی دخترانش اشک می ریزد و در حالی که خود و دخترهایش را خوشبخت می داند، می گوید: 'نمی توانم میزان این خوشبختی را تعریف کنم' و در جواب طعنه اش مسیر سرنوشت را برای آنها نامعلوم می داند. این طنز در کنار صراحت بیانی وقایع که ضرورت سرعت بی حد و اندازه اتفاقات است، سرنوشت تلخ پیش آمده برای آنتونینا و دخترهایش را بازگو می کند.

تحلیلی بر داستان پشت سرش نوشته: زببيله برگ محسن غلاملو

داستان <پشت سرش> روایت یک شب از زندگی یک زن است، از هنگامی که به خواب می رود تا صبح که از خواب برمی خیزد. در طول این شب، شیخ عشق کنار تخت خواب زن حضور دارد و ماجرای برخورد رفته را برای خود بازگو می کند. شیخ به کاوش در حافظه خود می پردازد و با تعاریف مخصوص به خود از عشق، دلیل طرد شدنش را واکاوی می کند. ماجرای که به خود کشی و سپس به خاک سپردنش (به وسیله دو مرد می انجامد).

در ابتدای داستان، شیخ به یاد می آورد که در شهری با چشم اندازهای زیبا و آسمانی آبی با زن آشنا شده بود و این آشنایی به عشق انجامیده بود، اما به زودی پی برده بودند که گذر زمان همه چیزهای عاشق را از یکدیگر جدا خواهد نمود. پس آرزوی مرگ کرده بودند تا شاهد از بین رفتن عشقشان نباشند، ولی نمرده بودند و ماندند و چند ماهی را در شهری که در آن عاشق هم شده بودند سر کردند. در این مدت قلبشان با ضربان عشق می تپد، دهانشان با عشق می خندد و چشم هایشان به نگاه عشق همه چیز را



چنان می‌بینند که گویی برای اولین بار است.

زمان به سرعت می‌گذرد. زن تصمیم می‌گیرد که به شهرش باز گردد (در این سفر عاشق را نیز به دنبال خود می‌کشد) شهری که چشم‌اندازی ندارد، شلوغ و کثیف است و آن را دیوارهایی بلند با هیاهوی صداها و اتومبیل‌ها که دود می‌کنند احاطه کرده است. مردم در اینجا قدر نور آفتاب را نمی‌دانند، در روز متوجهش نیستند و شب‌هایش نیز عاری از نور مهتاب است. نتون‌ها و چراغ اتومبیل‌ها شب‌هایی که آرامش ندارند را روشن می‌کنند. آدمها در خیابان‌های خالی از درخت و سبزه راه می‌روند و تنها چشم‌اندازی که می‌بینند دیوار است و دیوار.

شهر زن سرد و تاریک است و آدم‌های آن در شلوغی نکبت‌بارش تنها هستند. اینجاست که زن عشق حقیقی را از خود می‌راند، زیرا آدم‌های این شهر دیگر به آن احتیاج ندارند.

عشق هم که هیچ هوس و شوری از نوع دیگر را بر نمی‌تابد، در روز ششم در تنهایی و تاریکی خود کشتی می‌کند و از آن پس (از آغاز روز هفتم به عنوان نمادی از آغاز بی‌نهایت روزگار جدید) شب‌ش همواره در کنار زن و مردی به سر می‌برد که یکدیگر را دوست دارند، اما طبق عادت‌های مرسوم زمانه و توافق‌های مرتب و منظم و تنظیم شده‌ای به نام قراردادی عشق.

زیبیه برگ در داستان پشت سرش با جملاتی کوتاه و بیانی ساده و روان، همچون تاش‌های سریع قلم یک نقاش امپرسیونیست، عمیق‌ترین و پیچیده‌ترین احساس بشری یعنی عشق را به تصویر می‌کشد و در نهایت شخصیت داستان‌ش را به طور همزمان از چندین وجه مختلف به مخاطب می‌نماید.

نام داستان نیز شاید از این دیدگاه برگرفته شده باشد زیرا از وجوهی حرف می‌زند که انسان زمینی قادر به دیدن و واقف به درک آن نیست.

شیخ بارها در طول داستان، عشق را تعریف، ارزشگذاری و نسبت به آن داوری می‌کند اما از آنجایی که این اظهار نظرها از زبان کاراکتر اصلی داستان بیان می‌شود، پذیرفتنی جلوه می‌کند. شخصیت داستان در عین شکست خوردگی و استحاله از عشق واقعی به دلبستگی مرسوم آدم‌های شهر، روند شکل‌گیری و فرجام خود (عشق واقعی) را برای خود مرور می‌کند او این اطلاعات خود دانسته را برای اطلاع‌رسانی مستقیم به خواننده نمی‌گوید، زیرا پیش از آن که دغدغه بیان سرگذشت خویش را داشته باشد، جستجوگر واقعیت سیال



و نهفته در لایه های زیرین داستان خود است، در واقع او این ماجرا را باز گو می کند تا جویای کشف شکست خود باشد و در این مسیر ناخود آگاه با صداقت در گفتار، موجب ارتباطی عاطفی و برقراری دیالوگی دو طرفه بین راوی و خواننده داستان می گردد.

راوی داستان، عشق از دست رفته مرد به زن است و تنها در ذهن زن وجود و حضور دارد و از آنجاست که به کنکاش در ماجرای عشقش به زن می پردازد.

داستان از لحظه ای در انتهای شب که زن درختخواب خود به خواب می رود آغاز و تا موقعی که آفتاب سر می زند و زن به اتفاق مرد بیدار می شود ادامه می یابد.

شیخ تا صبح در کنار زن می نشیند، ذهن زن را به چالش می کشد و به زیبایی او و به زشتی شهری که در آن زندگی می کند فکر می کند. آنجا که با خود می گوید:

<چه ترحم انگیز است شهر، به خصوص در این زمان، زمستان.>

از جمله عناصری که وجود و عدمش در زندگی آدم های این شهر برای شیخ عشق مهم است، نور است: <اگر نوری در اتاق بود...> اما نیست و فقط چند پاریکه روشن از نور

مصنوعی نئون ها و اتومبیل هایی که ثانیه به ثانیه در شهر عبور می کنند، دیده می شود... <این آدم ها در شب و این شهر بزرگ که آرامش ندارد کجا را دارند؟ کاش نور بزنند.>

اما نور هم که سر بزنند آنها توجهی نمی کنند، زیرا زندگی در شهر آنها را نسبت به زیبایی ها کور کرده است. شیخ همواره دغدغه نور را برای مخمل عشقش (زن) دارد و او

را هنوز در تقابل سیاهی ها و زشتی های شهر به صورتی درخشان می بیند:

<به پهلوی می چرخد، می درخشد.>

شیخ در واکاوی دلایل شکست و مرگش به علت اصلی که همانا مسخ شدگی و از خود بیگانگی انسان ها در زندگی این شهر است، می رسد: <به ایستگاه های مترو می روند،

در اتومبیل های سردشان می رانند و در آخر کار خسته و کوفته برمی گردند، بی آن که فراموش کنند که زندگی شان خیلی زود به آخر می رسد و آنها هنوز چیزی که به

این زندگی مفهوم بدهد پیدا نکرده اند.> شیخ عشق رهایی از این چرخه عبث را در ایجاد زندگی دیگری دور از این شهر می جوید. او در خیال به فکر ساختن شهر آرمانی خود

است. او دوست دارد شهری برای عشقش بنا کند <که هزار کافه و سینما و تئاتر داشته باشد> تا این مکان ها مانع از دیوانه شدن و مسخ شدن آدم ها از نکستی که دوروبرشان را

فرا گرفته است، بشود.

زن از لحظه به خواب رفتن شیخ، عشق واقعی را در هیاتی انسانی می بیند. شیخ در ناخود آگاه ذهن زن چنان تجسم می یابد که قادر است فکر کند، راه رود، در گوشه اتاق



خود را از دید زن پنهان کند یا خودکشی کند (رگ خود را بزند و حتی خون خود را بریزد) و به این ترتیب اعمال انسانی از خود بروز دهد.

ذهن زن مملو از افکار و چیزهایی است که ذهن انسان کنونی را به خود مشغول داشته، او زیر آوار این افکار نمی‌داند که اصلاً چرا باید زندگی کند، هجوم و اشغال این افکار به بخش زیادی از ذهن زن، جا را برای تجلی عشق حقیقی تنگ می‌کند و در هجوم این افکار که به استنباط راوی حاصل شور بختی مردمان این شهر است، به بیرون از دل زن رانده می‌شود و در دود و دم اتومبیل‌ها گم می‌شود.

معیارهای ارزشی زن با زندگی در این شهر دگرگون شده‌اند، پس وفادار ماندن به عشق حقیقی مرد را (به اشتباه) از خود بیگانه شدن می‌پندارد و خود را از دستش خلاص می‌کند، اما با خلاصی از آن زندگی کسالت بار و افسرده نصیبش می‌شود.

در پایان داستان و در یادآوری مراسم تدفین عشق واقعی، شیخ به یاد می‌آورد که تنها دو مرد در تشییع جنازه اش حضور داشتند: ۱- مردی که تابوت را حمل می‌کند: نمادی از آدمی است که با هوس‌های خود با زن به سر می‌برد و در ناخودآگاه خویش نمش عشق واقعی را حمل می‌کند. ۲- مردی که گور را برایش حفر می‌کند: نمادی از امیال شهوانی و عطش‌هایی است که در زندگی همان مرد جای عشق واقعی را گرفته‌اند و بر خود نام عشق یا دوستی گذاشته‌اند.

بالاخره صبح فرا می‌رسد. زن در آغوش مرد آرام و راضی از خواب برمی‌خیزد. شیخ کم‌کم می‌رود تا در گوری که برایش کنده‌اند پنهان شود و آرام گیرد، اما هنوز هم زن را متعلق به خود می‌داند و از این که مردی دیگر (خود مسخ شده اش) زن را بغل کرده، ناراحت است. پس چاره‌ای ندارد جز این که با حسرت به گذشته و بهشت که تصور می‌کند متعلق به او بوده، فکر کند و از پنجره آن خانه به آسمان شهر نگاه کند و در آن به دنبال ماه بگردد. ماهی که دیگر در پس دیوارهای بلند ساختمان‌ها دیده نمی‌شود.

پرداختن به زندگی در شهرهای شلوغ و دودآلود که انسانیت انسان را در تکرارها و روزمرگی‌های خود مسخ و دگرگون می‌کنند، موضوع جدیدی نیست و بسیاری از هنرمندان و نویسندگان از زوایای مختلف به آن پرداخته‌اند. عشق نیز چنین است. عشقی فراتر از هوس‌ها و عطش‌های غریزی انسان و رابطه انسان با عشق و رابطه این دو با زندگی در عصر ماشین نیز دستمایه کار بسیاری از هنرمندان معاصر بوده است. اما آنچه که زیبایی برگ در داستان پشت سرش مطرح می‌کند، تکرار مکررات نیست، بلکه اثبات و نمایاندن رگه‌های امید بخشی است که نشان می‌دهد عشق هنوز در انسان ماشین زده هلاک نشده



و از بین نرفته است. کافی است اندک آرامشی برای تخیل به این انسان مسخ شده دست دهد (حتی اگر این آرامش خوابی در میان سر و صدای شهر باشد) تا دوباره خاطره عشق در کنارش بنشیند و وجدانش را به زیر سؤال کشد و به یادش آورد روزگاری که در شهری سبز و خرم بود و انسان ها هر صبح که بیدار می شدند اندوهگین و افسرده نبودند، که قلب‌هایشان چقدر می‌تپید، که چقدر می‌خندیدند، فکر چه چیزها می‌دیدند، انگار که برای اولین بار باشد... اما شیخ همچنان در کنار زن و مرد منتظر مانده است. در انتظار و حسرت دیدن ماه (نمادی از نور و زیبایی‌های شهر اولیه) با این که می‌داند دیگر از پشت این ساختمان‌های بلند هیچ <ماهی> دیده نخواهد شد.

و با این که می‌بیند که چطور مرد بدون داشتن عشق حقیقی، زنی را که متعلق به اوست بغل کرده، و زن به مرد می‌خندد... طوری که انگار واقعا عاشق مرد است.

صدای تازه / نیلوفر حاجی بیک‌لو داستان فکر و خیال:

اثر زیباییه برگ از مجموعه داستان گذران روز

ترجمه محمود حسینی‌زاد

برای دیدن اخبار که روبه‌روی تلویزیون می‌نشینم، در همان خلاصه اخبار اول، در کمتر از یک دقیقه جهان و آدم‌هایش روبه‌روی چشمانت قرار می‌گیرد. آنقدر جنگ و گرسنگی و تنهایی و نفرت و بمب و ترور می‌بینی که دلت باید از سنگ شده باشد تا نترکد! همیشه فکر می‌کردم دیگر نمی‌شود جهان امروز را نوشت. هنرمندانه نوشت. آن طور که همینگوی از جنگ نوشته بود یا آن طور که کافکا آدم‌ها را نوشته بود. ولی داستان کوتاه فکر و خیال، تمام کثافت جهان امروز را به هنرمندانه‌ترین راهی که ممکن است روبه‌روی چشمانت قرار می‌دهد.

با خواندن این داستان می‌بینم که نویسنده با هنرمندی بدون اینکه هیچ اشاره دقیقی به همه مسایل پیچیده دنیا بکند و بدون اینکه شعار بدهد، در صراحت تمام همه دنیا را نوشته است. یک اثر هنری وقتی با ارزش است که انسان را در موقعیت تاریخی‌اش تعریف کند. نویسنده، انسان امروزی را در موقعیت امروز جهان به طور کامل نوشته است. در ابتدا